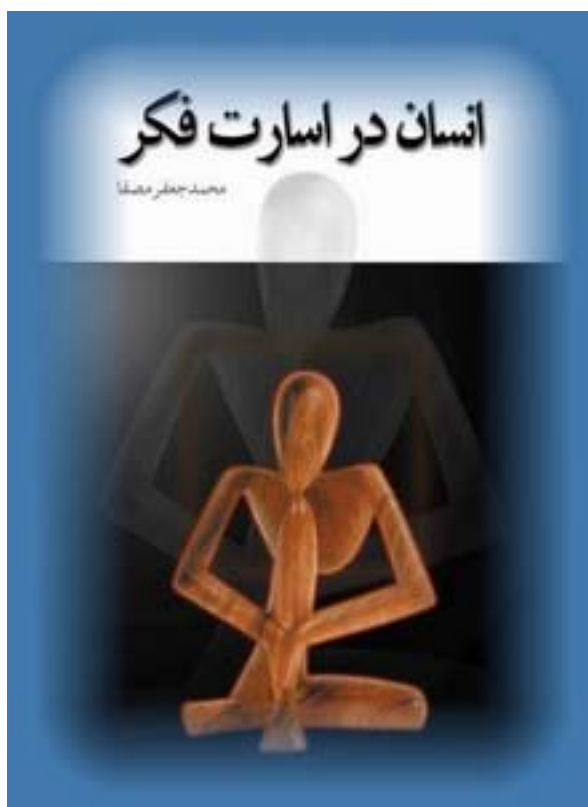


انسان در اسارت فکر



صفحه اول تا چهاردهم کتاب "انسان در اسارت فکر"، تألیف محمدجعفر مصفا

مساله‌ی لفظ

بعد از انتشار کتاب "تفکر زاید" عده‌ای از دوستان سؤالات و انتقاداتی را مطرح کردند که بعضی از آنها را امروز توضیح می‌دهیم و بعضی دیگر را بعداً. ولی قبل از بررسی سؤالات مطرح شده می‌خواهیم نکته‌ای را متذکر شوم که فکر می‌کنم توجه به آن بسیار مفید باشد و در خیلی از جاها بدردمان بخورد. داستان آن سه نفر فارس و ترک و عرب را که هر سه انگور می‌خواستند ولی هر کدام آن را با لفظ متفاوتی بیان می‌کردند و در نتیجه بینشان اختلاف افتاده بود و... در مثنوی خوانده‌اید؟ این مسأله در تمام شئون زندگی ما و در تمام روابط ما وجود دارد و اسباب جنگ و اختلاف ما با یکدیگر می‌شود. بسیاری از مطالب هست که ظاهراً و لفظاً هیچ شباهت و ارتباطی با یکدیگر ندارند، ولی اگر الفاظ را از روی آنها بردایم و وارد **محتوای** آنها بشویم می‌بینیم محتوای همه‌ی آنها یک چیز است. برای مثال به این چند مطلبی که الان می‌گویم توجه کنید، ببینید اینها نه تنها از لحاظ الفاظ و کلمات با یکدیگر متفاوت‌اند، بلکه حتی موضوع‌شان هم با هم فرق می‌کند. ولی اگر وارد **محتوای** آنها بشویم می‌بینیم محتوای همه‌ی آنها یک چیز است. یعنی اگر به آنها عمل کنیم و محتوای آنها را در خود پیاده کنیم می‌بینیم به یک نتیجه، به یک حالت و به یک کیفیت روحی مشابه رسیده‌ایم. مثلاً مولوی می‌گوید:

چون ازین دو رست، مشکل حل شود

فکرت از ماضی و مستقبل بود

یا می‌گوید:

ماضی و مستقبلت پرده‌ی خدا

هست هوشیاری زیاد ماضی

موضوع این مطالب “زمان” است، زمان گذشته و آینده، ماضی و مستقبل. می‌گویید اگر فکر از پرسه زدن در گذشته و آینده فارغ شود مسأله‌ای باقی نمی‌ماند. “خود” از حرکت فکر در گذشته و آینده بوجود می‌آید. “هشیاری” یعنی “با خود” بودن و “بی‌هشی” یعنی کیفیت “لاخودی”. “خود” محصول فکر زمان‌اندیش است. و “لاخودی” کیفیتی است که ذهن در “حال” حرکت می‌کند و پاپای حال جلو می‌رود.

خوب، این یک مطلب. یکی از تعاریفی که برای اسلام شده اینست: “الاسلام هوالتسليم”. و در توضیح و تفسیر این تعریف آمده است که “اسلام یعنی تسلیم بودن به حقیقت، یعنی آنجا که تعصبات، اغراض و پیش‌داوری‌ها مانع دیدن حقیقت می‌گردد شخص از تعصبات، اغراض و پیش‌داوری‌ها درگذرد و خود را تسلیم حقیقت کند.” اینهم یک مطلب.

این شعر معروف حافظ را هم همه شنیده‌ایم که:

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

سفارشات مولوی را هم درباره مضار الفاظ و صورت‌ها همه شنیده‌ایم:

در گذر از نام و بنگر در صفات تا صفات ره نماید سوی ذات

اختلاف خلق از نام اوفتاد چون بمعنا رفت آرام اوفتاد

این چهار مطلب نه تنها ظاهراً و لفظاً، بلکه حتی موضوعاً هم کم‌ترین شباهت و ارتباطی با یکدیگر ندارند. یکی درباره زمان است، یکی درباره‌ی تعصبات و اغراض است، یکی در باره‌ی تعلقات است و یکی درباره‌ی الفاظ. حالا بیایید هر یک از ما چند نفر به یکی از این چهار موضوع عمل کنیم. اگر قبول داریم که زندگی کردن در حال یک زندگی اصیل و بی‌رنج و عمیق است و در آن حکمت و منفعتی نهفته است، پس بیایید واقعاً و عملاً در حال باشیم. اگر تعصب حجاب بین ما و حقیقت می‌گردد بیایید عملاً ذهن خود را خالی از تعصب کنیم، خود را عملاً تسلیم حقیقت کنیم. بیایید در ارتباط با قضایای زندگی چنان باشیم که ذهنمان به هیچ‌گونه تعلق‌ی نچسبد. بیایید از الفاظ، از صورت‌ها و کلمات درگذریم و در رابطه مستقیم با محتوای صفات باشیم. اگر ما چند

زندگی کردن در گذشته و آینده به معنای مشغول بودن ذهن با تصاویری است که در انبار حافظه انباشته شده است. پدیده‌ای هم که اغراض و تعصبات ذهنی انسان را می‌سازند و حجاب بین او و حقیقت می‌گردند همین تصاویر هستند. و همین تصاویراند که انسان نسبت به آنها تعلق و بستگی دارد. و باز همین تصاویر عین الفاظ و کلمات هستند. حالت و کیفیت روحی انسانی که در زمان زندگی نمی‌کند، با انسانی که ذهنش خالی از تعصب است، با انسانی که به تعلقات نمی‌چسبد، با انسانی که از الفاظ برای خود قالب هویتی نمی‌سازد یک حالت و یک کیفیت روحی مشابه است. و آن کیفیت “لاخودی” است.

منظور از این مقدمات آنست که دوستانی که انتقاداتی کرده‌اند یا می‌کنند، علاوه بر ظاهر الفاظ و عبارات وارد محتوای آنها نیز بشوند. در سطح الفاظ نمانند. الفاظ اسباب اختلاف می‌شود. مذهب و ادبیات عرفانی پر است از اشارات و توصیه‌هایی برای وانهادن “من”، برای شکستن “حصار” و “قالب”. اغلب با صراحت یا به اشاره و اجمال ماهیت و ابعاد و چگونگی این “قالب” را هم مشخص کرده‌اند. ولی از آنجا که ما اهل محتوا نیستیم و وارد محتوای آنها نمی‌شویم، ماهیت این “حصار” را نمی‌شناسیم. و همین امر باعث می‌شود که اگر کسی محتوای همان مطالب را منتها با الفاظ دیگری بیان کند - بخصوص اگر شیوه‌ی بیانش کمی “لوکس” هم باشد - به نظر قابل رد و انتقاد برسد. (البته در بعضی موارد و جاها هم “لوکس‌بازی” باعث قبولیت بی‌تأمل می‌شود.) وقتی من فرضاً درباره‌ی مضار فکر صحبت می‌کنم دوستان می‌گویند چقدر مزخرف می‌گویی. ولی وقتی در مثنوی می‌خوانند که:

جمله خلقان سخره‌ی اندیشه‌اند ز آن سبب خسته‌دل و غم پیشه‌اند

می‌گویند به‌به، عجب شعر پرمغزی. مولوی حتی تصریح نمی‌کند به اینکه منظورش از بیهودگی “فکر” یا “الفاظ” چه نوع فکر یا چه نوع الفاظی است. ولی من که این موضوع را شکافته‌ام و می‌گویم کجا از فکر و الفاظ باید استفاده کرد و کجا اینها بیهوده هستند، مورد انتقاد واقع می‌شوم. (بعنوان حاشیه دفاعیه از مولوی این نکته را یادآوری کنم که تصریح به اینکه فکر کجا لازم است و کجا لازم نیست، ضرورتی ندارد. زیرا

یکی از دوستان در حاشیه‌ی کتاب تفکر زاید نوشته‌اند: آیا توصیه به زندگی کردن در حال به معنای توصیه به زندگی “دم غنیمتی” نیست؟

خوب، سؤال من از دوستی که این انتقاد را نوشته‌اند اینست که در کتاب من چه چیز گفته‌ام که با آنچه مولوی در این زمینه می‌گوید متفاوت است؟ منظور از زندگی “دم غنیمتی” چیست؟ اگر منظور معنای عرفی آن، یعنی “خوش باش و می و معشوقی در کنارت باشد و غم فردای نیامده را مخور” باشد، که من چنین چیزی را توصیه نکرده‌ام و نمی‌کنم. آیا از مجموعه‌ی مطالب آن کتاب واقعاً این استنباط حاصل می‌شود که من می‌گویم “ای بابا، دنیا دو روز است، خوش باش و زندگی را سخت مگیر؟” نه، من اینها را نمی‌گویم. آنچه من درباره‌ی زندگی کردن در حال می‌گویم، با “دم غنیمتی” به معنای خوش باش، زمین تا آسمان فرق می‌کند. ایندو اصولاً مربوط به دو کیفیت و دو حالت روحی کاملاً متفاوت هستند. زندگی کردن در حال یعنی گذشتن از قالب زمانی، یعنی وانهادن “من” و نتیجتاً وانهادن رنج‌هایی که به آن چسبیده است و منضمات آن است. در چنین کیفیتی رنجی باقی نمی‌ماند تا انسان بخواهد آنرا در می و معشوق گم کند. چنین انسانی همیشه در حالتی است که با هیچ‌افیون و می و معشوق میسر نمی‌شود. حالت چنین انسانی حالت سبک روحی و فراغت از هر رنج و مسأله‌ایست. آنچه را می و معشوق می‌خواهند به او بدهند، و نوع سطحی و موقتی آنرا هم بدهند، او در وجود خودش دارد و نوع اصیل و عمیق آنرا هم دارد. اما انسان اسیر “من”، انسان اسیر “زمان”، انسان اسیر “قالب” یک انسان پوچ است، یک انسان پررنج است، یک انسان حقیر و پرترس است، یک انسان محروم و ناتوان است. انسانی است که در درون خودش فقیر است، بی‌ریشه و بی‌عمق است و صدها مسأله دیگر دارد. چنین



انتقاد دیگری مطرح شده که مربوط به “تکامل” است. گفته شده است که چرا من “تکامل”، “امید بستن به آینده”، “خواستن” و “شدن” را نفی می‌کنم؟ یا چرا می‌گویم پیشرفت و بهبود تدریجی وجود ندارد؟

در کتاب هم توضیح داده‌ام که اولاً بحث ما از “تکامل”، مربوط به امور روانی و معنوی است. در زمینه‌های مادی و غیر روانی نمی‌شود گفت تکامل یا پیشرفت تدریجی وجود ندارد. یا نمی‌شود گفت امید بستن به آینده کار بیهوده‌ایست. من بتدریج باید یک زبان خارجه را بیاموزم. اگر می‌خواهم طبیب یا مهندس بشوم باید نسبت به تحقق خواسته خود امید هم داشته باشم، باید آینده‌نگر هم باشم، باید در جهت مقصود خود قدم به قدم پیش بروم تا در آنچه می‌خواهم بشوم به کمال ممکن نزدیک گردم. پس اول امور مادی و فیزیکی را از امور معنوی جدا کردیم. بعد خود معنویت را هم به معنویت اصیل و معنویت غیر اصیل یا “شبه معنویت” تقسیم کردیم. گفتیم منظور از معنویت اصیل حالات و کیفیات فطری و مجموعه‌ی استعدادهای بالقوه‌ای است که جزء ذات انسان است و او را بعنوان موجود آدمی از سایر موجودات متمایز می‌نماید. منظور از “شبه معنویت” نیز همان قالب لفظی، اعتباری و سایه ماندنی است که یا از ارزش‌های قراردادی در حافظه ثبت شده است یا از سایه و تصویر حالات و معنویات اصیل و ذاتی.

در مورد حالات و کیفیات معنوی اصیل هم نمی‌گوییم رشد و تکامل وجود ندارد. وقتی از “تکامل”، “تدریج”، “مرور زمان”، “خواستن”، “شدن” و “دلبستن به آینده” صحبت می‌کنیم و اینها را نفی می‌کنیم موضوع صحبت‌مان هویت لفظی یا قالب فکری است. بنابراین باید موضوع را محدود به همین زمینه کنیم تا ببینیم وضع چگونه است.

چیزی که من در این زمینه می‌گویم کاملاً ساده است و یک جنبه مثبت و مفید دارد، ولی نمی‌دانم چرا بعضی از دوستان میل دارند در آن یک جنبه منفی و نامطلوب ببینند. خوب توجه کنید که من در مورد این مسایل چه می‌گویم. اول بیاید این موضوع را دقیقاً روشن کنیم که من و شما می‌خواهیم چه چیز را در آینده بتدریج و مرور زمان تکامل بخشیم. می‌خواهیم چه چیز را از بین ببریم یا چه چیز بدست آوریم، به چه چیز امید بسته‌ایم و می‌خواهیم چه چیز بشویم؟

چیزهایی که ما به آن می‌اندیشیم و می‌خواهیم به آن برسیم از این قبیل است: فرضاً من آدم ترسو و بی‌جریزه‌ای هستم. این صفت را دوست ندارم و بنابراین تصمیم می‌گیرم در آینده آدم شجاع و با جریزه‌ای بشوم. آدم حقیر، بی‌وجود و بی‌عرضه‌ای هستم و می‌خواهم آدمی غیر حقیر، با وجود و باعرضه بشوم. آدم ناخوشبختی هستم و می‌خواهم خوشبخت بشوم. آدم بی‌فضیلتی هستم و می‌خواهم بافضیلت بشوم. یعنی من یک مقدار صفات، خصوصیات و عادات اخلاقی و روحی ناجور دارم که نمی‌خواهم آنها را داشته باشم، می‌خواهم عکس آنها را پیدا کنم. حالا شما به این سؤال جواب بدهید: هم‌اکنون که من یا شما تصمیم می‌گیریم فضیلت، شجاعت، خوشبختی، عشق، تواضع یا هر صفت دیگری را بدست آوریم، آیا محتوای آنها را می‌شناسیم؟ من فاقد شجاعت و می‌خواهم این صفت را بدست آورم. آیا این صفت را می‌شناسم؟ من چه ادراکی از آن دارم؟ اصلاً از کجا می‌دانم چنین صفتی وجود دارد؟ بطور قطع من **محتوای** این کیفیت روحی را نمی‌شناسم، **محتوای** آنرا لمس نمی‌کنم، من فقط با علایم خارجی آن آشنا هستم - آنهم علایم قراردادی آن. من دیده‌ام که شما در برخورد با فلان مسأله یا در فلان درگیری واکنش خاصی از خود نشان داده‌اید که قالب خاص من - که المثنای قالب اجتماع خاص من است - آن واکنش را به شجاعت تعبیر می‌کند. بعد به خودم می‌گویم خوش به حال این شخص که می‌تواند چنان واکنشی از خودش نشان دهد، آن واکنش نشانه قوت شخصیت و جریزه است، نشانه تشخص و شجاعت است. و سرانجام تصمیم می‌گیرم واکنش خود را در برخورد با مسایل، نظیر

پس وقتی من می‌گویم می‌خواهم شجاعت یا فضیلت بدست آورم درواقع می‌خواهم
علایم خارجی و قراردادی آنها را بدست آورم نه محتوای آنها را. اگر من محتوای آنها را
می‌شناختم و حس می‌کردم معنایش این بود که **هم/کنون** محتوای آنها را داشتم و در
اینصورت مسأله‌ی “شدن” و “بدست آوردن” منتفی بود.

اصولاً تا وقتی من در ترس هستم، تا وقتی در ناخوشبختی و در بی‌فضیلتی هستم
محال است که بتوانم تجسمی واقعی از شجاعت و خوشبختی و فضیلت داشته باشم.
من در ترس و ناخوشبختی بسر می‌برم. بعد یک تجسمی هم از شجاعت و خوشبختی
در ذهنم پیدا می‌کنم و آنها را بعنوان صفات ممتاز و ایده‌آلی در برنامه ذهنی آینده‌ام
قرار می‌دهم. غافل از آنکه ترسیم و تجسم من از شجاعت و فضیلت ترسیمی است که
از یک درون پرترس و بی‌فضیلت ترسیم شده است، بوسیله یک وجود پرترس تصور
شده است. و یک وجود در ترس هر تصویری از شجاعت داشته باشد آن تصور با شجاعت
واقعی فاصله زیادی دارد. تصویری که من از فضیلت دارم در کادر یک وجود بی‌فضیلت
طرح‌ریزی شده است و بنابراین رنگ و ماهیت همان کادر، یعنی بی‌فضیلتی را دارد.
ترسیم من در حقیقت عین همان کادر است، منتها من بر همان کادر نام جدیدی به
نام “فضیلت” نهاده‌ام. من از درون پرنفرت خود هر ترسیم و تصویری از عشق داشته
باشم، آن عشق نیست. زیرا طراح چنان “عشقی” وجودی است که آن وجود فقط نفرت
را می‌شناسد. یک وجود حقیر تنها حقارت را می‌شناسد، یک وجود کوچک تنها
کوچکی را می‌شناسد، نه بزرگی را. امیدوارم کنه حقیقت این موضوع را درک کنیم تا
اینهمه به‌دنبال سراب آینده، سراب “شدن” و “بدست آوردن” نباشیم. مدام در تلاش
رسیدن به سایه‌ای نباشیم که آن سایه از ذهن خود ما به بیرون منعکس شده است.

خوب، آیا حرف من به همین جا تمام می‌شود؟ آیا من می‌گویم انسان باید در این بن‌بست، یعنی در حقارت، در ترس، در ناخوشبختی و در بی‌فضیلتی متحجر بماند و دست و پا بزند، بی‌آنکه هیچ راه گریزی وجود داشته باشد؟ من این را نمی‌گویم. می‌گویم بجای فکر کردن به شجاعت، بجای فکر کردن به فضیلت، عشق، خوشبختی یا هر چیز دیگر، به خود ترس نگاه کن، به بی‌فضیلتی نگاه کن، به نفرت و ناخوشبختی نگاه کن. زیرا تو/اینها را می‌شناسی، نه عکس آنها را./اینها در وجود تو است. تو بجای اندیشیدن به پدیده‌ای که آنرا نمی‌شناسی، پدیده‌ای را بررسی کن که می‌شناسی. تو اگر عوامل و ریشه‌های ترس را در خودت بررسی کردی و از بین بردی در عین شجاعتی، بی‌آنکه آنرا جست‌وجو کرده باشی. تو اگر عوامل بی‌فضیلتی خود را شناختی و آنرا از بین بردی در عین فضیلتی. اما تا زمانی که یک چشم به این داری و یک چشم به آن، با خودت در جنگی، در احساس ناکامی و حسرتی، و این جنگ تمام انرژی ترا می‌خورد و مجالت نمی‌دهد تا با فراغت وضع موجود خودت را بررسی کنی و بشناسی. چیزی که من می‌گویم دقیقاً اینست:

آنچه تو گنجش توهم می‌کنی زآن توهم گنج را گم می‌کنی

من نمی‌گویم در تو گنج فضیلت، گنج عشق، گنج شجاعت، گنج خوشبختی وجود ندارد. فقط می‌گویم تا زمانی که به یک گنج توهمی می‌اندیشی از گنج واقعی هم محرومی.



برای تهیه این کتاب، می‌توانید از طریق صفحهء [ارتباط با ما](#) آن را سفارش دهید.

www.mossaafa.com